

برنامهنویسیت هانش

یکشانگار

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۵۴۱ - ۵۶۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

یکتانگار

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: یکتانگار: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۴۱ - ۵۶۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص. ۵/۱۴×۲۱ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۲۸.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۴۱ - ۵۶۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

یکتانگار

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۲۱

غزل: ۵۴۱

استقبال: یکتانگار

۲۵

غزل: ۵۴۲

استقبال: شوق لقا

۲۹

غزل: ۵۴۳

استقبال: گیسوان آشفته

۳۴

غزل: ۵۴۴

استقبال: پرپینه



۳۷

غزل: ۵۴۵

استقبال: وامدار

۴۰

غزل: ۵۴۶

استقبال: حقیقت

۴۴

غزل: ۵۴۷

استقبال: سیمرغ و مگس

۴۷

غزل: ۵۴۸

استقبال نخست: مدعی

۵۲

غزل: ۵۲۰

استقبال دوم: جور و جفا

۵۶

غزل: ۵۴۹

استقبال: طفیل عشق

۶۱

غزل: ۵۵۰

استقبال: دنیای ما

۶۵

غزل: ۵۵۱

استقبال: رسم همواری

۶۹

غزل: ۵۵۲

استقبال: عاشقی

۷۱

غزل: ۵۵۳

استقبال: شور دل

۷۴

غزل: ۵۵۴

استقبال: کرکس و عسس

۷۸

غزل: ۵۵۵

استقبال: نوبهار

۸۱

غزل: ۵۵۶

استقبال: سنگ به ستمگر

۸۵

غزل: ۵۵۷

استقبال: سفله‌ددان

۸۹

غزل: ۵۵۸

استقبال: اشکم

۹۲

غزل: ۵۵۹

استقبال: دستگاه عراقی

۹۷

غزل: ۵۶۰

استقبال: عروس بهار

پیش‌گفتار

محبی، با آن‌که بنیاد سلوک را بر عشق قرار می‌دهد، اما در شناخت «عشق» دچار کاستی و کژی است. هرچند تمامی پدیده‌ها به عشق ظهور یافته‌اند، اما عشق آدمیان و جنیان در یک مرتبه قرار ندارد. برتری آدم بر جن و لزوم سجده‌ی فرشتگان و ابلیس بر آدم، در دل آدم و عشق او نهفته بود که ابلیس آن را نمی‌شناخت و به همین دلیل، استکبار ورزید و برتری خود را طلبید. هم‌چنین محبی عشق را به طمع می‌آلاید و برای آن، غرض و هدف سعادت‌بخش قرار می‌دهد. عشق پاک و بی‌آلایش، عاری از رجس طمع است و پایانه‌ای ندارد: طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری

ارادت‌ی بنما تا سعادت‌ی بیری
 آدمی و پری، طفیل عشق محبوبی‌اند که محصول عشق حق است.
 عشق جمعی کمالی و ارادت اتم و بی‌پایان محبوبی، او را گل سرسبد
 آفرینش ساخته است؛ دلی که چهره‌ی تمامی نقش و نگار دلداری است

و محبوب حق می‌باشد. با آن‌که ذره ذره‌ی پدیده‌ها دل است و عشق در هر کوی و برزن و در هر رگ و مویرگ جریان دارد و همه برای عشق، اهل و عیال می‌باشند و به خرسندی در طریق عشق گام برمی‌دارند و خدای تعالی نیز عاشق بی‌عار و مهرورز به تمامی پدیده‌های مؤمن در راه و کافر سرکش می‌باشد، اما دل محبوبی، جمال اتم و اکمل حضرت عشق و جمعیت محبت است و عشق ماجرای محبوبان است و بس. محبوبان با همه در پیوند می‌باشند و با پدیده‌ای گسست و شکست ندارند.

عیار عبادت و طاعت، عشق است و محبوبی، جمعیت محک صفا و محبت را دارد و هر پدیده‌ای را یاری خوش و شیرین می‌گیرد و به همه رضاست. او مستی سازگاری خود را از ناز مهربان حضرت وجود و از دلبر نو به نوبه عشق دارد که در تمامی پدیده‌ها به روانی و به مدارا حضوری سرخوش و تازه، تکرارناپذیر و بی‌ملال دارد. معشوق و پدیده‌های عاشق دایره‌ی سادگی عشق و صفای سخاوت و ارادت محبت را دور می‌دهند و همه به جان، از جانان میان، یکتانقطه‌ی دوست، ملتفت یا غیر ملتفت، ناز می‌خرند و زلف حق می‌گیرند؛ اما جمعیت عشق و مستی، محبوبی را سرآمد و محبوبی ساخته است و دل او را بزم عشق معبود و وفای یکه‌شناس بیگانه از هر غیر و بهجت اهورایی نگار خوش‌نغمه‌ای ساخته است که با صدای عشق، و بنیاد ناز، زخمه بر روح ازلی و جوان محبوبی می‌آورد و آن را خونین‌دل و

سرخ‌طریق می‌سازد. روح مهربان دلبر، دریا دریا بلا بر دل محبوبی می‌تراود و محبوبی آن را از یار نازنین خویش عزیز و محترم می‌دارد و بلای او را قرار دل و راحت‌سرای سِرِّ خویش می‌یابد و مسلخ عشق هرجایی یار ماهرو را از صفای مشک رضا دلاویز می‌گرداند و یار از جام جهان‌بین دیده‌ی غزالین محبوبی، بهجت خوش‌ترین شراب نظرگاه را بر پاک‌ترین لوح آفرینش و زیباترین نقش جلوه، پیک جان می‌زند:

طفیل هستی عشق است آدمی، نه جن و پری

جمال جمله جهان او بود چو خوش نگری

محبی، سلوک و وصال را مبتنی بر پیشینه قرار می‌دهد و نظام مشاعی و نبود خط قرمز و جابه‌جایی و تبدیل و تغییر چیره بر ناسوت را نادیده می‌گیرد و به نوعی جبر می‌گراید:

چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی

که جام جم ندهد سود گاه بی‌بصری

محبوبی مجموع ظاهر و باطن را با هم می‌نگرد و حضور جمعی معشوق در دل هر ذره را مشاهده می‌کند. او خط قرمز و منع و محدودیتی برای کسی قرار نمی‌دهد؛ اما هر کسی را در نظام مشاعی کردار جمعی با پیشینه‌ی خود در ارتباط قرار می‌دهد:

نمی‌دهند تو را جز هر آن‌چه که در توست

که بی‌خبر از رنگ و روی تو هر بی‌بصری

محبی نیازمند پالایش و صفای باطن است. بهترین صافی محبی، شب است. نگاه به آسمان شب و انس با آن، فهم را صافی و دل را روشن و آلودگی دریافت‌های سالک محبی را کم می‌سازد و توهمات و خطاهای وی را کنترل می‌کند. این خاصیت بیداری سحر و زمان طلوع است. شب، لازم‌ترین گوارایی و کامروایی از بهره‌های دنیایی برای محبی است. محبی از روز نمی‌تواند لطف و صفایی تحصیل کند. لطف و صفا را باید در شب و از شب جست‌وجو نمود:

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند

به عذر نیم‌شبی کوش و ناله‌ی سحری
محبوبی عیار صفای شب و بیداری سحری را به عشق می‌داند. طریق وصول باید صفا داشته باشد تا وصول و غایتی مصفا را رقم زند. طی طریق مشوب، غایتی مشوب و آلوده و غیر صافی را رقم می‌زند و رؤیت مخلوط، ناقص و انحرافی را موجب می‌شود؛ هرچند ظاهری عبادی داشته باشد:

تو از صبح و می و از سحر بیا برخیز

به عشق و هم به عمل کوش و ناله‌ی سحری
محبی از تقسیم پدیده‌ها و قیاس آن‌ها با محک خوشامد و بدآیندهای خود دست بر نمی‌دارد و مشک‌افشانی صبا و جلوه‌گری گل را ارج می‌نهد؛ اما در رؤیت لطف نازک خار و خوش‌نغمگی غرش تندر انحراف دارد:

به بوی زلف و رخات می‌روند و می‌آیند

صبا به غالیه‌سای و گل به جلوه‌گری
محبوبی در پرتو نور الهی نگاهی اطلاقی به عالم و آدم و به حقیقت وجود دارد. او تنها حق‌تعالی را دارای ذات مستقل می‌یابد و به حقیقت او وصول دارد؛ حقی که با نزول، به جلوه و ظهور پدیدار می‌شود؛ مظاهری که اگر صعود یابند اسمای خلقی آنان فانی می‌شود و تنها لحاظ حقی آنان بقای حکمی می‌یابد. پدیده‌ها جهت خلقی وجه ربوبی و چهره‌ی مقید عبدی می‌باشند که در نگاه اطلاق همان حق است. در چهره‌ی ظهور نیز تعدد و دوگانگی و ثنویتی وجود ندارد و اطلاق با این مقید وحدت دارد؛ گرچه مقید دیگر در وجه اطلاق حق نیست؛ چنان‌که حقیقت آب در ر ظرفی که قرار بگیرد، همان آب است و ظرفی که به خود می‌گیرد، وصف آن است. در بحث ظهور نیز پدیده‌ها اوصاف خلقی به خود می‌گیرند. وصول عینی و خارجی به حقیقت اطلاقی «فنا» و «بی‌نشانی» نام دارد. این وصول نیز عین وحدت است نه اتحاد که مغایرت، دوگانگی و ضعف را لازم دارد. وحدت وجود و ظهور نیز وحدت میان دو مغایر نیست، بلکه توحید است؛ یعنی هویت واحدی که تعدد و تکثر در ظهور دارد و با چهره‌ی اطلاقی خود نیز با هر مقیدی وحدت دارد و لحظه لحظه‌ی پدیده‌ها را رونق گل وجود می‌سازد:

جمال جلوه‌ی گل را مده ز دست عاشق

که گل کند ز برایت هماره جلوه‌گری

محبی با آنکه وصل را به استعداد و پیشینه مرتبط می‌دانست، اما چون «عشق» را نمی‌شناسد، آن را تحصیلی می‌شمرد و توصیه به اکتساب و مشق عشق می‌نماید و آن را در حد «هنر» تنزل می‌دهد و میان مؤثر و اثر خلط می‌نماید؛ زیرا هنر، تنها یکی از جلوه‌های عشق است:

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش

که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
عشق، برای محبوبی است و بس. عشق نیازمند پیشینه و از اقتضاءات ربوبی است و آن را که عشق نیست، نصیبی جز سرگردانی، گمراهی، دربه‌دری و سبک‌سری نیست:

نصیب عشق نباشد مگر به استعداد

که بی‌عیار ندارد مگر دربه‌دری
محبی خوی سوداگری و طمع‌ورزی به شکوه زیبایی و دلبری را به پلشتی سرسپردگی و شهریاری می‌آلاید:

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه‌ی حسن

از این معامله غافل مشو که حیف خوری
محبوبی به‌جز عشق نمی‌شناسد و آن را عیار گرانی می‌داند که گویاترین زبان این احساس پرماجرا، غنای واژگان فارسی است. محبوبی که عشق پاک و اطلاقی حق تعالی دارد، غیور است و در هیچ شرایطی غیر را سلطان نمی‌داند. این موضوع، به هیچ وجه و در هیچ شرایطی تقیه و توریه و نفاق را برنمی‌تابد:

برو ز سلطنت نحس و این‌چنین واژه

صفا بود همه از عشق و از زبان دری

محبی خودبینی و خودخواهی دارد و همین امر او را به محافظه‌کاری و احتیاط برای حفظ خویشتن می‌کشانند و گوشه‌نشینی سالکان را ارج می‌نهد و آنان را که با گوشه‌نشینی در پی نگاه‌داشت خود هستند، صاحب عنایت برای صیانت دیگران می‌شمرد:

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند

چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی‌نگری
محبوبی که از هر غیری بیگانه است، خوفی ندارد. او با اقتدار ربوبی تمکنی فراگیر و مقاومتی نفوذناپذیر و بازدارنده دارد و شیر بیشه‌ی علن و ظلم‌ستیزی کُزار می‌باشد:

دعای خیر نباشد مگر به حکمت دوست

برو ز گوشه‌نشینی اگر که باهنری
محبی در دیجور غیبت یار، به ناله و لابه پناه می‌برد و از آن‌ها روشنایی می‌جوید:

مرا در این ظلمات آن‌که رهنمایی داد

دعای نیم‌شبی بود و گریه‌ی سحری
محبوبی در حضور است و ظلمت غیبت ندارد. او حکمت، عشق و اقتدار را به موهبت داراست و این سه پرتوی از رقص نور بزم صافی همیشه حضور نو به نوبی اوست:

چرا شدی تو به ظلمت که التماس کنی

به عقل و عشق نگر با توانِ مقتدری

محبی در دیجور غیبت، غربت و هجر دارد. این غربت و هجر از محبوب به او سوز آه و درد غم و رنج تنهایی می‌دهد؛ در حالی که از سویی حرارت اشتیاق محبوب او را به تکاپو می‌اندازد و از سوی دیگر هرچه می‌رود و می‌دود و می‌پوید، حق را نمی‌یابد و نمی‌رسد تا آرام گیرد و در حیرانی به ولگردی دچار می‌شود:

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

محبوبی در بقای حکمی یعنی در فنا از فنا و در نفی از نفی است. او در کوره‌ی آتش این فنا پایدار است. درد این فنا از گرفتاری در صدها چنگال مرگ شدیدتر است؛ اما پایداری محبوبی به این است که بدون آن‌که پاره‌پاره شود، می‌رسد و از آن دل‌خوش و رضا می‌باشد:

بود جمال خوشش وصل، برده هجر از ما

همه وصال خوش او بود به هر نظری

محبی که شکوه محبوب و آزادی و آزادگی او را ندیده است، تصویری شاهانه از زیبایی‌های معشوق دارد و در دام خداانگاری گرفتار است:

کلاه سروری‌ات کج مباد بر سر حسن

که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

محبوبی دلدار یا نگار نازنین و شوخ شیرین عشق می‌داند و بس و

آزادی و آزادگی و اطلاق محبوب و غیرت عشق، او را از سرسپردگی به غیر باز می‌دارد:

بَدَم بیاید از این واژگان شاهانه

نه سر بود به تنی و نه تن بود به سری

بارها گفته‌ایم محبی محب است نه عاشق. او در طریق محبت گام بر می‌دارد، نه در مسیر عشق. او بیش از حب، شوق، شوریدگی و شیفتگی نمی‌شناسد؛ برای همین هرجا از عشق می‌گوید، نشانی اشتباه می‌دهد. عشق بی‌پایان و بدون مقصد و مأمن است و محبی که عشق را صراطی آسان می‌پنداشت، به اودیهای بلاهای مشتاقی نرسیده است، پناه ایمن و غایت سیر خود را می‌جوید. او معشوق را که آزاد و مطلق و هرجایی است، در بند قید و یک‌جایی می‌خواهد:

طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است

نَعُوذُ بِاللّهِ اِگَر ره به مأمنی نبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت

که هر صباح و مَسَا شمع خلوت دگری

عشق، تنها در اولیای محبوبی است. عاشق به ندرت یافت می‌شود. غیر اولیای محبوبی در حب سیر دارند و نهایت، محب می‌گردند. آنان عاشق نمی‌شوند. عشق، حضور ذات و وجدان وجود را می‌طلبد. ذات در زیبایی بی‌انتهاست و زیبایی بی‌انتها هیبت دارد و خشیت را بر بیننده چیره می‌کند. جمال جلال هیبتی دارد که خشیتی بی‌پایان را

مستولی می‌کند. جمال و زیبایی جلال ذات، هر چشمی را به دهشت می‌اندازد. رؤیت ذات، همه چیز عاشق را یکی یکی از او می‌گیرد و او را به حیرانی و هیمن مبتلا می‌گرداند. عشق با بلا عشق می‌شود و برای همین در قرآن کریم نامی از آن نیامده و مورد تکلیف قرار نگرفته است:

طریق عشق نیایی به جز بلا هرگز

که شد به عاشق دلداده این بلا سپری
محبی طریق رندی و می‌خوارگی و بی‌خبری را راه وصول و رونق
سعادت و خرامانی و هم‌نشینی با معشوق در زیر نور ماه می‌گیرد:

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت

از این سپس من و رندی و وضع بی‌خبری

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام

که یادگیر دو مصرع ز من به لفظ دری

بیا که وضع جهان را چنان که می‌بینم

گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری

به یمن همت حافظ امید هست که باز

آری اُسَامُ لَیْلَی لَیْلَةَ الْقَمَرِ

تمامی کژروی محبی در موضوع عشق، ناشی از نداشتن تصور صحیح وی از عشق است. کسی که وصول به ذات ندارد، از عشق هم عاری است و نمی‌تواند تصور درستی از آن داشته باشد؛ به‌ویژه آن‌که اگر

فرزانه‌ای محبوبی نیز استاد وی نباشد. عشق به معنای حفظ موجود است و بدون وصول به مقام بی‌نشان ذات رخنمون نمی‌گردد. باز هم می‌گوییم عشق تنها ماجرای محبوبان است و بس. محبوبی تمامی صراط‌ها را مستقیم به معشوق می‌شمرد و او را یار هرجایی و در دل تمامی ذره‌ها یافته است. پدیده‌ای که وصول به باطن خود دارد و یار هر جایی را در دل خویش یافته است، هیچ‌گاه حس نیاز و رنگ‌گدایی به خود نمی‌گیرد. او خویش را ظهور پروردگار و عشق خدا می‌یابد. خداوند با خود عشق کرده و این ظهور را پدیدار کرده است. پدیده‌ها حاصل عشق پروردگارند که به هیچ وجه از او جدایی ندارند و نمی‌شود که خداوند پدیده‌ای را از بین ببرد یا گم نماید. پدیده‌ها ظهور عشق اطلاق‌ی پروردگار و صفای او می‌باشند. با هر پدیده‌ای می‌توان عشق اطلاق‌ی داشت. آسمان شب همان صفای اطلاق‌ی را دارد که زمین کویر. لطفی که در کوآلا می‌باشد در پاندا نیز می‌باشد. لطف اطلاق‌ی و صفای بی‌پایان خداوند هم در نشاط نوزاد است و هم در جلای زیبارویان مست. نگاه وحدت، عشق می‌زاید و قدرت بی‌پایان و انرژی متراکم می‌بخشد و جلای باطن می‌آورد. محبوبی همان اهتمام را به مظاهر دارد که به یکتا معشوق خویش دارد و از عشق به آن‌ها توانی می‌گیرد که حرکت‌بخش مردم و جامعه و یک امت به سوی کمال و ظلم‌ستیزی و آزادی می‌گردد تا آن‌که در فنای از فنا، خون سرخ خویش را نیز به عشق مردم تقدیم می‌کند؛ عشقی که



صفا و شیرینی از عشق خدا دارد و مهر آن از دلی می‌آید که خداوند با
اطلاق خود در آن جای دارد و به عشق خدا با پدیده‌ها عشق‌ورزی
دارد و هستی و تمامی پدیده‌های آن معشوق وی است و با تمامی
آن‌ها نیز حرکت و جنبش دارد و از آن‌ها قیام و قعود می‌گیرد. محبوبی
همه را به چشم وحدت بر آشیانه‌ی دیده و با انس ربوبی بر خانه‌ی دل
می‌نهد:

نکو فتاده به خاکی که بوی خون دارد

رها شدم ز همه، فارغم ز بار و بری

سپاس بر حق است

خواج

۵۴۱

شهری است پر حریفان از هر طرف نگاری

یاران صلا‌ی عشق است، گر می‌کنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی

در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

نکو

یکتـانگار

دلدار من، نگار و کی شد دگر نگاری؟

گرچه صدای عشق است، اما نبود کاری

بگذر ز دام کس تو، خونین‌دلی است لازم

هرگز مکن توهم، کی باشد او شکاری؟

خواجہ

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر
یا رب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسی است یا کناری

نکو

دامن بود پر از گل، شد سینه‌چاکِ بلبل
هرگز نبوده با تو ای دلربای، خاری
تو چهره‌ی تمامی در جلوه‌ها، مقامی
فارغ ز خاص و عامی، دور از سرِ غباری
ما در حضورت ای گل، سر می‌نهم هر دم
بر ما محبتی کن، با بوسی و کناری

یگنانگار



خواجہ

می بی‌غش است بشتاب وقت خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز و انمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

نکو

دل پاک و صاف باشد در پیش تو خوش آید
فارغ نمایم از غیر، ای غنچه‌ی بهاری
دل بسته با تو شوری، کرده ز غیر دوری
جانم بگیر در بر، تو خالق و باری
من فارغ از دو عالم، با تو خوش است حالم
رفتم ز بیش و هر کم، جز تو نبوده یاری

یگنانگار



خواجہ

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی است
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

خواجہ

۵۴۲

تو را که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

نکو

شوق لقا

ز تو بود دو جهان و تو خود جهانداری
چون من تو عاشق سرگشته و زمامداری
ز تو بود دو جهان و تو دلبر همگانی
به ذره ذره‌ی هستی تو آشیان داری

نکو

رگ رگ به من تو باشی، دور از دلم حواشی
خواب و قرار من تو، تو یاری و دیاری
جانم به توست آرام، از تو مرا شده کام
بشکسته‌ام همه جام، کامل تو در عیاری
جان نکو فدایت، هستی شده برایت
جانم بود ز جانت، تو بهر من قراری



خواجہ

بنوش می چو سبک‌رو حی ای حریف مدام
علی‌الخصوص در این دم که سر گران داری
بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک
سوادى از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خویان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آن‌چه توانی که جای آن داری

نکلو

جمال یار دلآرا چه به‌به و هیهات
تو شاد و مست و عزیزی، تو رهروان داری
تویی که چهره‌ی هستی بود همه از تو
تو بهر این دل مستم چه آستان داری
میان نداری و داری میان هستی را
تو هم کناره‌ای و هم چه بس میان داری
منم به شوق لقایت چه سرخوش و زنده
دهی تو هرچه عذابم که جای آن داری

بکتانگار



خواجہ

به اختیار اگرت صدهزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری
بگش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست می‌دهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبث می‌کنم خرد گوید
حدیث یا شکر است این‌که در دهان داری

نکلو

بده تو هرچه که باشد بلا و تیر غم
تو خود بر این تن افتاده‌ام کمانداری
همه بالای تو عشق است و عاشقی این است
اگرچه دلبری و روح مهربان داری
تویی عزیز دلم یار نازنین من
مراد دل تویی و تو چه پیروان داری
مگو ز لعل لبث، برده‌ای دل از من تو
تویی نگار دلآرا که بس دهان داری

بکتانگار



خواجہ

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

خواجہ

۵۴۳

صبا تو نکھت آن زلف مشک‌بو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

نکو

گیسوان آشفته

تویی جمال حقیقت که رنگ و رو داری
لب تو معرکه، با من تو رو به‌رو داری
شده دلم به هم از گیسوان آشفته
عجب که چهره و رویی خوش و نکو داری

نکو

رخات بود گل عالم، تو خود گلستانی
به ذره ذره‌ی این دل، تو باغبان داری
نکو به عشق تو شاد و تویی قرار دل
هماره چهره‌ی هستی تو در عیان داری



خواجہ

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش به مرغان هرزه‌گو داری
ز جرعه‌ی تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام می است آنکه در سبو داری

نکو

صفای چهره‌ی تو برده دل ز من یکسر
نگار من تویی و تو بس آبرو داری
بود جمال دو عالم همه ز روی تو
اگرچه دلبر من، یار تندخو داری
تو نوگل خوشی و گلستان زیبایی
به خلقِ فتنه‌ی خود بس تو هرزه‌گو داری
به چهره‌ی خوش خود مست و دلنوازی تو
تمام مستی و عشقت تو بی‌سبو داری

بکتانگار



خواجہ

قبای حسن‌فروشی تو را برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشک‌بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
تو را سزد که غلامان ماهرو داری

نکو

برو ز خود تو نگارا، مگو دگر هرگز
نگار من که تو هستی چه رنگ و بو داری
زمانه گشته خراب و شده گلان پرپر
ز بهر حفظ خلاق تو جست‌وجو داری
نبوده خوبی عالم دگر در این دوران
کشد به خاک و به خون هرچه تو گلو داری

بکتانگار



خواجہ

به سرکشیّ خود ای سرو جویبار مناز
که گر به او رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان به زیر لب می‌گفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

نکو

اگرچه قدرت کامل تویی به هر عالم
ولی به نوع فراوان تو هم عدو داری
کشیده فیض رخ تو سراسر عالم
به خلق تو که رسم وه چه پشت و رو داری
بود ز دشمن تو خود همه کجی بر دوست
بود ز غفلت تو این‌که گفت‌وگو داری
اگر به دیده‌ی کامل نظر کنی به جهان
به روی پاک و خوشش تو سرت فرود آری



خواجہ

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

نکو

مرو ز مدرسه سالک که بوده عشق هرجا
به عقل و عشق خودت، چهره ماهرو داری
نکو بود به ره حق چو رخس افتاده
که تو عزیز منی، خال مشک‌بو داری



خواجہ

۵۴۴

بتا با ما مَورز این کینه‌داری

که حقّ صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به

از آن گوهر که در گنجینه داری

نکو

پرپینه

تو با پروردگارت کینه داری

ولی نعمت تو از دیرینه داری

بسنج آن مستی و صافی دل را

جـهانی گوهر و گنجینه داری

بکتانگار



خواجہ

به فریاد خمار مفلسان رس

خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان

تو کز خورشید و مه آیینہ داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار

که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم

تو دانی خرّقه‌ی پشمینه داری

نکو

به فریاد دل این مردمان رس

که تو خود همت آدینه داری

برو سالک ز رند و شیخ و پیکار

مگر رنجی ز حق در چینه داری؟

همه خلق خدا باشد ظهورش

مگو از پشم چون پشمینه داری

بکتانگار



خواجہ

ندیدم خوش تر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

نکو

همه هستی بود سلم و سلامت

به قرآنی که تو در سینه داری

نکو مست جمال آن دلآراست

که یاد از دست من پُریینه داری



خواجہ

۵۴۵

برو زاهد به امیدی که داری

که دارم هم چنان امیدواری

به جز ساغر که دارد لاله در دست

بیا ساقی بیاور تا چه داری

نکو

وامدار

بود امید زاهد از حق عاری

که او دنبال حور است و سواری

تو هم در بند بیهوده کنی طی

ندانی که چه شد امیدواری

می و ساغر، گل و لاله بگو چیست؟

از این ساقی بگو تو که چه داری؟

خواجہ

مرا در رشتہی دیوانگان کش
کہ مستی خوش تر است از ہوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
کہ کردم توبہ از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

نکو

منم دیوانہ و ہوشیار و ہم مست
کہ تنہا بودہ چہ این ہوشیاری
اگر صوفی ز کس ترسد، شود این
نبودہ در پی پـرہیزکاری
منم مست خم گیسوی آن ماہ
ہمین باشد مرا خوش رستگاری

بکتانگار



۳۸

خواجہ

بہ وقت گل خدا را توبہ بشکن
کہ عہد گل ندارد استواری

عزیزا نوبہار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بہاری

بیا حافظ بہ پند تلخ کن گوش
چرا عمری بہ غفلت می گذاری

نکو

کہ باشد فصل گل عمر خدایش
گل من بودہ غرق استواری
بود عمرم بہار سربہ سر سبز
چمن، گل، یار شیرین بہاری
بیا سالک بہ پندم خوب کن گوش
بشو پابند حق در ہر گذاری
بہ عشق حق گرفتار آمد این دل
ندارد غیر حق در من قراری
نکو راحت سرای عشق و مستی است
نیام بر غیر حق من وامداری



بکتانگار



۳۹

خواجہ

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندانِ قدح می‌شنوم

بشنو ای خواجہ تو گر زانکہ مشامی داری

کامی ار می‌طلبد از تو غریبی چه شود

تویی امروز در این شهر کہ نامی داری

نکو

ہمہ در راہ حقیقت شدہ خود خانہ خراب

کو، کجا شد تو اگر ہم پیامی داری؟

لب لعل خوش او بردہ دل و دین از من

جان من زندہ بہ او شد، تو کلامی داری

مشک بوی سر زلفش بزدہ جانم را

خوش نگر گر کہ تو خود نیز مشامی داری

کام دل دہ کہ در این خانہ غریبم اکنون

من غریبم تو کہ خود اسمی و نامی داری

خواجہ

۵۴۶

ای کہ در کوی خرابات مقامی داری

جَمِ وقتِ خودی ار دست بہ جامی داری

ای کہ با زلف و رخ یار گذاری شب و روز

فرصت باد کہ خوش صبحی و شامی داری

نکو

حقیقت

ای کہ دلدادہی حقی و مقامی داری

در بر حضرت حق حرمت و نامی داری

بگذر از شعبدہ و، چہرہی پاکی بگزین!

با حقیقت شو کہ صبحی و، شامی داری

خواجہ

خال سَرسبز تو خوش دانه‌ی عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو به هنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تویی ای جان که در این شیوه خرامی داری

نکو

خال آن کنج لبست کشته مرا شب به سحر
غنچه‌ی لب نگر و این‌که تو دامی داری
عشق تو کرده مرا خانه‌خراب و حیران
شکر من این‌که ز بهرم تو دوامی داری
مهر عالم بود از مهر و وفای دل تو
معرکه بوده دلت، گرچه خرامی داری

بکتانگار



خواجہ

بس دعای سحرست حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

نکو

چه بود دگر و دعا گر نبود عشق رخات
تو به شب‌خیزی و، در روز مرامی داری
در دل جمله جهان ذره منم بی کم و کاست
تو شدی جمله که هر لحظه قیامی داری
راحت افتاده‌ام از سقف صفای جبروت
ای دریغ‌ا که به ناسوت پیامی داری
شد نکو در ره عشق تو به مسلخ‌کده‌ات
من بدانم که تو خود نظم و نظامی داری



بکتانگار



خواجہ

دل ربودی و بجلِ کردمت ای جان لیکن

بہ ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند

ما تحمل بکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم

از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

نکو

تو به دل بودی و وصلات شده جان و دل من

برده‌ای جان مرا و تو پیامی داری

من ندانم به‌جز از تو دگری دلبر را

دل و دلبر تو حقش را چه ادا می‌داری

بوده سیمرغ اسیر نفَس این مگسان

عرض او ماند و تو زحمت چه به ما می‌داری

دیده دل حسن قضای تو عزیز شیرین

نالهای نیست نه، فریاد چرا می‌داری؟

خواجہ

۵۴۷

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری

بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه‌ی بادیه را هم به زلالی دریاب

به امیدی که در این ره به خدا می‌داری

نکو

سیمرغ و مگس

دلبرم! خواسته‌ام را تو روا می‌داری

دل من را ز کجی‌ها تو جدا می‌داری

تشنه‌ام بود و تو سیراب نمودی جانم

دل، تو را می‌طلبد که تو روا می‌داری

خواجہ

حافظ خام طمع، شرمی از این قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا می داری

نکو

به عمل جمله شود هر نظر خوب و بدی
بی عمل کی طلب قرب و عطا می داری؟
هستی و حسن حقیقت تویی ای سالک ما
بگذر از روضه‌ی رضوان، که خطا می داری
من نگویم به تو ای رب همه ملک وجود
عشرتی بوده و تو شور عزا می داری
عشق و عشرت شده خود غالیه‌ی قول و غزل
تار و طنبور به دل ضرب و نوا می داری
دل بدیده است نکو عشرت و عشق هستی
فارغم از هوس و لیک چه رضا می داری



خواجہ

۵۴۸

روزگاری است که ما را نگران می داری
مخلصان را نه به وضع دگران می داری
گوشه‌ی چشم رضایی به منت باز نشد
این چنین عزت صاحب نظران می داری

نکو

استقبال نخست: مدعی

از سر جور، مرا تو نگران می داری
مدعی هستی و خود جور گران می داری
برده‌ای دور دلم را تو ز شادی یکسر
دشمنی بس تو به صاحب نظران می داری

خواجہ

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می داری
پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران می داری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن می داری
جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می داری

نکو

رحم تو رفته ز باغ و گل و بلبل یکسر
همه را از ستامت جامه دران می داری
پدران در غم مرگ همه ماندند به خاک
داغ مرگ پدران بر پسران می داری
گرچه ظلم و ستمت کرده همه غرق گناه
خود تو هم مردم بیچاره بر آن می داری
لطف حق کرده به خلقش چه بسی جود و کرم
همه را خود تو گل کوزه گران می داری

بکتانگار



خواجہ

کیسه ی سیم و زرت نیک ببايد پرداخت
زین تمنا تو که از سیم بران می داری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق ظهور
چشم سیری عجب از بی بصران می داری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دل خسته گران می داری

نکو

تو بگیری ز همه هرچه به هر ترفندی
تو و اطرافِ تو سیم بران می داری
ای که در چهره ی ظاهر بکنی ریب و ریا
همه ی خلق خدا، بی بصران می داری
خلق بیچاره شده از ستامت آواره
زن و فرزند یتیم، نعره زنان می داری

بکتانگار



خواجہ

دین و دل رفت ولی راست نمی‌یارم گفت

که من سوخته‌دل را تو بر آن می‌داری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند

همه را شیفته و دل‌نگران می‌داری

ساعد آن به که نپوشی چو تو از بهر نگار

دست در خون دل پُره‌نران می‌داری

نکو

جور تو کرده فلک را نگرانِ فردا

ظالم پستی و جور همگان می‌داری

بینوا را تو زدی قید حیاتش یک‌جا

خلق بیچاره‌ی ما بی‌امان می‌داری

تو شدی چوب و چماق همه‌ی ظلم و ستم

چهره‌ی ساده‌دلان را تو زیان می‌داری

خواجہ

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران می‌داری

نکو

بس کن این جور و جفا بر سر مخلوق خدا

جمله را خود تو یکایک به فغان می‌داری

هرکه با ظلم نسازد به بر خلق خدا

تو همه هم‌چو نکو را به خزان می‌داری



خواجہ

نه گُل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ

همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی

طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه

عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است

تو تمنا ز گِل کوزه‌گران می‌داری

کیسه‌ی سیم و زرت نیک نباید پرداخت

زین تمنا تو که از سیم‌بران می‌داری

ای که در دلق ملمّع طلبی ذوق ظهور

چشم سیری عجب از بی‌بصران می‌داری

نکو

دل هر فرد ضعیفی چه برنجاندی تو

از خودت جمله جهان را نگران می‌داری

بگذر از ظلم و ستم بی‌خبر از هر خوبی

آگهی از همه امر و تو نهان می‌داری

خواجہ

۵۵۰

روزگاری است که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه‌ی چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزت صاحب‌نظران می‌داری

نکو

استقبال دوم: جور و جفا

تو همه خلق خدا را به فغان می‌داری

ستم و جور و جفا را تو به جان می‌داری

تو کنی ظلم و ستم بر دل نالان ضعیف

دست خود را تو به خون گوهران می‌داری

خواجہ

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دل خسته گران می داری
دین و دل رفت ولی راست نمی یارم گفت
که من سوخته دل را تو بر آن می داری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران می داری

نکو

تو همه خلق خدا را به فغان می داری
ستم و جور و جفا را به جهان می داری
دین حق را چه سیه بر دل مردم کردی
زشتی و جور و جفا را تو چنان می داری
غافلی از دو جهان، ای تو فقیر نادان
حرص و خودشیفتگی را تو به جان می داری

بکتانگار



خواجہ

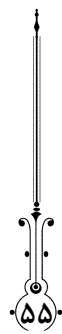
ساعد آن به که نیوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پُره نران می داری
مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران می داری

نکو

غافلی و نرسی سمت همه خوبی ها
تو چه دانی که جهان گذران می داری
شد نکو از ستم تو چه بسی خاک نشین
گرچه خود را تو اسیر همگان می داری



بکتانگار



خواجہ
۵۴۹

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادت بیبری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود گاه بی‌بصری



طفیل عشق

طفیل هستی عشق آدم است، نه جن و پری
جمال جمله جهان او بود چو خوش نگری
نگار و دلبر من بوده یار غوغایی
به هر کجا نگر، بوده از تو خشک و تری
نمی‌دهند تو را جز هر آن‌چه که در توست
خبر نباشدش از تو هر آن‌که بی‌بصری

خواجہ

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و ناله‌ی سحری
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه‌سای و گل به جلوه‌گری
بکوش خواجہ و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری



تو از صبح و می و از سحر بیا برخیز
به عشق و هم به عمل کوش و ناله‌ی سحری
جمال جلوه‌ی گل را مده ز دست عاشق
که گل کند ز برایت همواره جلوه‌گری
نصیب عشق نباشد مگر به استعداد
که بی‌عیار ندارد مگر در به‌دری

خواجہ

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه‌ی حسن
از این معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی‌نگری
مرا در این ظلمات آن‌که رهنمایی داد
دعای نیم‌شب‌ی بود و گریه‌ی سحری

نکو

برو ز سلطنت نحس و این‌چنین واژه
صفا بود همه از عشق و از زبان دَری
دعای خیر نباشد مگر به اندک دوست
برو ز گوشه‌نشینی اگر که باهنری
چرا شدی تو به ظلمت که التماس کنی
به عقل و عشق نگر با توانِ مقتدری

بکتانگار



خواجہ

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است
نعوذبالله اگر ره به مأمنی نبوی
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مَسَا شمع خلوت دگری

نکو

بود جمال خوشش وصل، برده هجر از ما
همه وصال خوش او بود به هر نظری
بَدَم بیاید از این واژگان شاهانه
نه سر بود به تنی و نه تن بود به سری
طریق عشق نیابی به جز بلا هرگز
که شد به عاشق دلدادہ این بلا سپری

بکتانگار



خواجہ

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت

از این سپس من و رندی و وضع بی خبری

ز من به حضرت آصف که می برد پیغام

که یادگیر دو مصرع ز من به لفظ دری

بیا که وضع جهان را چنان که می بینم

گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

به یمن همت حافظ امید هست که باز

آری اُسَامِرُ لَیْلَایَ لَیْلَةَ الْقَمَرِ

نکو

نکو فتاده به خاکی که بوی خون دارد

رها شدم ز همه، فارغم ز بار و بری



خواجہ

۵۵۰

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری

تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرنند

اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

نکو

دنیای ما

دنیای ما گرفته بشر را به داوری

اما تو قصه پروری و افسانه آوری

افتاده این بشر همه در زیر تیغ و خون

آزاده باش سالک و بگذر ز چاکری

خواجہ

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد که غم افتادگان خوری
ساقی به مؤدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم، غم دنیا به در بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

نکو

بسیار شد که فتاد و شکست دست
کو مردمی چو تو که غم مردمان خوری؟
بگذر ز عیش و ساقی بیهوده در جهان
غم در دلت بود، تو کجا غم به در بری؟
نفرت بود مرا ز واژه‌ی شاه و ز شاهراه
گرچه خوش است از کریوه سبکبار بگذری

یکتانگار



خواجہ

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و گنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت هست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نکو

بیهوده و غلط بود این هر سه ای پدر
درویش و صوفی و دیگر سکندری
نه تاج و تخت و نه لشکر امن نگشت
دوری گزین ز شاهی و هم از قلندری
نیل مراد هم به عنایت بود، رفیق
واصل اگر شوی، کندت حق چه یاوری
جنگ است و داوری همه در روزگار ما
صلح و صفا خوش است به پاکِ داوری

یکتانگار



خواجہ

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

نکو

فقر است مثل کفر و دروغ است کیمیا
استاد خواهد ای رفیق، کیمیاگری
بیہودہ باشد این ہمہ گفتار بی‌اساس
با حق بودن است بہ‌راستی، بود این برتری
باشد نکو بہ حق و ندارد شری بہ دل
گرچہ ستم بدیدہ ز مریخ و مشتری



خواجہ

۵۵۱

بیار بادہ و بازم رھان ز رنجوری
کہ ہم بہ بادہ توان کرد دفع مخموری
بہ ہیچ وجہ نباشد فروغ مجلس انس
مگر بہ روی نگار و شراب انگوری

نکو

رسم همواری

بہ ہمت تو قوی شو بہ روز رنجوری
بہ عشق و شادی و ایمان نبودہ مخموری
جمال تازہ‌ی یار و فروغ جان او
دھد صفا و کند زندہات چنان حوری

خواجہ

ز سحر غمزہ‌ی فتان خویش غرہ مباح

کہ آزمودم و سودی نداشت مغروری

به یک فریب بدام صلاح خویش از دست

دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

نکلو

ندیدہ غمزہ‌ی یار و نبودہ در عشرت

چہ خوش کہ بودہ بہ مستی بدون مغروری

صفای باطن تو می‌دهد تو را فرصت

کند وصال تو کامل بہ عشق و مستوری

برو ز زهد و صلاح و فریب بیہودہ

نگار سادہ و عریان بہ قدر میسوری

خواجہ

ادیب چند نصیحت کنی کہ عشق مبار

اگرچہ نیست ادب این سخن بہ دستوری

به عشق زندہ بود جان مرد صاحب‌دل

اگر تو عشق نداری برو کہ معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت ہجر

نہاد کشور دل باز رو بہ معموری

نکلو

برای عشق نگارم بلا بود لازم

شود بہ درد و بلا خون بہ پا نہ دستوری

سری کہ عشق ندارد، کدوی بی‌بار است

مگو بہ آن کہ نشد عاشق او، تو معذوری

اگر وصول بہ پا شد، بود ہم او در شخص

وگر نہ در صف جمع کی شوی تو معموری؟

خواجہ

به هر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدان که کشیده است محنت دوری

نکو

همین بود نتوان گفت راز دل بر کس
مگر ندارد و گویی شوی تو مهجوری
زمان غربت و خواری بود زمان ما
نبوده خشت سلامت، بود همه دوری
زمان ما دگر از هر جهت بود بدتر
پدر، پسر، زن و شوهر ندارد این جوری
برو به ظاهر و عُرْفَت که بوده از عقلی
بگیر دسته‌ی قانون، که بیش از این، کوری
نکو چه گوید و داند رسوم همواری
گذر کن از دل عارف بر این تو مأموری



خواجہ

۵۵۲

ای که دایم به خویش مغروری
گر تو را عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل و عقيله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

نکو

عاشقی

شده انسان به چنگ مغروری
نه که بی عشق بوده معذوری
عشق گرچه فلاکتی دارد
لیک آن خود نبوده مهجوری
مستی عشق حق به هجرت شد
رجعتی دارد و چه معموری

خواجہ

روی زرد است و آہ دردآلود

عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

نکو

عاشق است و سلامتی او را

نبود عاشقی و رنجوری

عشق و مستی چه شور و غوغایی است

نام و ننگش گرفته دستوری

رفته از عاشقان همه زشتی

او به دور است خود ز مخموری

صاحب بس کرامت و لطف است

بوده دور از سرای مستوری

عاشقی گفتم و کباب است دل

گرچه دارد از این و آن دوری

شد نکو عاشق دریده دهل

سینه چاک و رها ز هر کوری



خواجہ

۵۵۳

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی

از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خُرده ای داری خدا را صرف عشرت کن

که قارون را زیانها داد سودای زراندوزی

نکو

شور دل

شده شور دل من از نسیم باد نوروزی

که با این عشق و مستی تو چراغ دل برافروزی

ببر کام دل از فصل خوش عشرت به هر لحظه

نمانی و نمی ماند به تو عمر و زراندوزی

خواجہ

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیادت می‌رسد روزی
ندانم نوحه‌ی قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

نکو

ندارد عشق پاک هرگز جدایی و دگر دوری
که با تو بوده معشوق به هر لحظه، به هر روزی
مگو علم و رسوم است و بود این خود عجب سالک
به جاهل این نشد روزی و این باشد غم‌افروزی
مدار عشق و مستی شد به هر دوری به هر جوری
کجا باشد به کس عشقی که بی‌رنگ است و بی‌روزی
همه بستان و بلبل شد نسیمی از دل آدم
که باید عشق و مستی را نکو از او بیاموزی



خواجہ

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری این است اگر این ترک بردوزی

نکو

بزن بر ساز عشق و بین تو سوزش را دمداد خوش
وگر نه می‌روی و در غمش داری تو خود سوزی
اگر یاری کنی پیدا که باب میل تو باشد
همین باشد تو را رزق و همین باشد تو را روزی
بود عشق و صفا یکسر دم وصل خوش یاری
وگر نه بوده مخموری و خودخواهی و یک قوزی

خواجہ

۵۵۴

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

نکو

کرکس و عسس

دل به دلدار بده، رو ز سر بوالهوسی
عشق و مستی کن و رو تا که به مستی برسی
لطف حق هست به هر لحظه بر عاشق مست
دور باید شدن از رنگ و لعاب مگسی

خواجہ

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وہ کہ بس بی‌خبر از غُلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش می‌بودم
گفت کای بی‌دل بیچاره تو یار چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش‌نفسی

نکو

عمر تنگ است و زمان در خور غفلت نبود
بی‌خبر گر که بمانی، برسد خود جرسی
نه غلامم نه به درگاه کسی می‌مانم
خوش بگفت بی‌دل بیچاره بگویم چه کسی
برو از جرگه‌ی ظاهر به حقیقت بگرایی
آتش عشق خنک هست اگر هم‌نفسی

خواجہ

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور و آنستُ به
فلعلیٰ لک آتِ بشهابِ قیس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هرکه مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

نکو

دل بگیر از بر افراد فرومایه‌ی پست
خلق آگاه نگر خود تو شکن هر قفسی
برو از دور دل پاک به راحت‌گه طور
که رسد از بر حق بر تو هوای قبسی
دل خونین و شکسته چه به عاشق خوش گشت
که گریزد ز بر خصم به مثل عسسی

بکتانگار



خواجہ

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

نکو

دل گرفتم ز سر دورہ‌ی بیہودہ‌ی خویش
رو به جانان بشدم تا کہ شوم ملتمسی
جان من بودہ چہ خوش در بر آن دلدارم
بگریزد چو نکو از شہ تیرہ نفسی



بکتانگار



خواجہ

من نگویم کہ کنون با کہ نشین و چه بنوش

کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن ہر ورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد کہ ز حال ہمہ غافل باشی

گرچہ راہی است پر از بیم ز ما تا بر دوست

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نکو

برو با یک گل زیبا بنما بدمستی

گر تو دانا و توانا و تو عاقل باشی

گذری بode جہان در بر تو ذرہی شاد

نبود جان و دلت گر کہ تو غافل باشی

بودہ این راہ دراز تو پر از بیم و امید

رہروی راہبری گیر کہ خوش دل باشی

بگذر از این غم دہر و دم نقد است تو را

خوش مقامی بطلب نی کہ بہ منزل باشی

خواجہ

۵۵۵

نوبہار است در آن کوش کہ خوشدل باشی

کہ بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

چنگ در پردہ ہمی می دہد پند ولیک

وعظت آن گاہ دہد سود کہ قابل باشی

نکو

نوبہار

عمر تو در گذرد، رو کہ تو خوش دل باشی

می رود از تو جہان و تو کہ در گِل باشی

ذرہ ذرہ بہ جہان پند تو دارد ہر دم

گر تو صاحب نظر و چہرہی قابل باشی

نقدِ عمرت ببرد غصّہ‌ی دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصہ‌ی باطل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نکو

شورِ عمر تو کم است و دگر آن باشد هیچ
خوش نگر، ورنه که تو یکسرہ باطل باشی
در پی یار برو زلفِ خوشش گیر به دست
گر نشینی به برش غرقِ شمایل باشی
ظالمی کرده ستم بر سر بیچارہ‌ی خلق
گر چینی که تو ہم پُر ز رذایل باشی
ستم و ظلم و پریشانی خلقی منگر
ورنہ تو عاطل و از جملہ ارادل باشی
حرف هیچ است، بگو در عمل این‌گونه که شد
گر چینی تو خوش و گو کہ چه کامل باشی
جان من هست نکو بی‌خبر از ظلم و ستم
گر چنین است بدان جملہ کہ عامل باشی



خواجہ

۵۵۶

ہزار جہد بکردم کہ یار من باشی
قراربخش دل بی‌قرار من باشی
دمی بہ کلبہ‌ی احزان عاشقان آبی
شبِی مراد دل سوگوار من باشی
در آن چمن کہ بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

نکو

سنگ بہ ستمگر

رها ز کوشش و کارم کہ یار من باشی
ہمارہ راحت دل تو، قرار من باشی
بہ دور مُلک وجودم شوی بہ من ہمراہ
بہ چرخ و چین ظہورم نگار من باشی

خواجہ

چراغ دیدہ‌ی شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر آمیدوار من باشی
چو خسروان ملاححت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین‌دلَم ز عشوہی او
اگر گُنم گلہ‌ای رازدار من باشی

نکو

تو مونس دو جہانی به سرسرای دل
گذار دل به تو باشد دیار من باشی
به نفرتَم ہمہ از خسروان و از بنده
خدای من و خداوندگار من باشی
کشیدہ قد دلَم خون به ہر کش و قوسی
تو سوز و ساز و ریاض و تو راز من باشی

بکتانگار



۸۲

خواجہ

شود غزالہ‌ی خورشید صید لاغر من
گر آہوی چو تو یک دم شکار من باشی
سہ پوسہ کز دو لبِت کردہ‌ای وظیفہ‌ی من
اگر ادا نکنی وام‌دار من باشی
من این مراد ببینم به خود کہ نیم‌شبِی
به جای اشک روان در کنار من باشی

نکو

بہ جان من بنشینِی و بگذری از دہر
ہویتَم تو شدی، نہ شکار من باشی
تو بوسہ از لب لعلت بدہ چہ بی‌پروا
لبِت زَنَم بہ لبَم، تا کہ یار من باشی
ہمارہ در بَرَمی دلبر دلآریم
بہ محو و صحو و بہ طمسی کنار من باشی

بکتانگار



۸۳

خواجہ

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

نکو

تویی که دار و دیار و دیار من هستی
صفا و عشق و وفا و گذار من باشی
منم به عشق تو زنده دگر ندارم هیچ
خوشم که تو دلبر زیبا عذار من باشی
نکو نشسته به ویران‌سرای دهر خود
که ت نگار دلارا، عیار من باشی



خواجہ

۵۵۷

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی‌زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

نکو

سفله‌ددان

دل خونین من آن به که تو گلگون باشی
بی‌غم ملک جهان دور ز قارون باشی
نه فقیرم نه که خوش بوده فقیری به برم
باید ای دل ز دو عالم که تو افزون باشی

خواجہ

تاج شاہی طلبی گوهر ذاتی بنما

ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان

شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی رَه ز که پرسی چه کنی چون باشی

نکو

تاج و شاه و دگر آن سفله‌ددان هیچم هست

نه تو جمشید و جم و نه که فریدون باشی

مست و دیوانه‌ام و زنده و سینه‌چاکم

لیلی‌ام بوده مگو که تو چو مجنون باشی

کاروان رفت و رود تا به هواخانه‌ی دهر

او به من گفته که چون جمله تو هم چون باشی

خواجہ

نقطه‌ی عشق نمودم به تو هان سہو مکن

ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

تا به چند از غم ایّام، جگر خون باشی

نکو

نقطه‌ی عشق بود لعل لب غنچه‌ی تو

ای دل ساده تو هم یکسرہ محزون باشی

هستی جمله جهان هست همه یک نظرت

ورنه یک ذره تو هستی و تو بیرون باشی

دم‌به‌دم مستم و خُم‌خانه شکستم بر سر

من خوشم لیک چرا که تو جگرخون باشی

خواجہ

حافظ از فقر مکن ناله کہ گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد کہ تو محزون باشی

خواجہ

۵۵۸

زین خوش رقم کہ بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه‌ی گل گلزار می‌کشی
اشک حرم‌نشین نهانخانه‌ی مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

نکو

اشکم

آسوده دل تو هم خط رخسار می‌کشی
دل گشته شد تو گل گلزار می‌کشی
اشکم چو خون شده همه بر دیده‌ام روان
اشکم چو گوهری تو به بازار می‌کشی

نکو

فقر من رفته ز سر، بی‌خبرم از همه سر
کی پسندم کہ تو آزردہ‌ی گردون باشی؟
مستی من شده خود چہرہ‌ی استغنائیم
حق به من گفته نباید کہ تو مدیون باشی
بوده این دل به صفا ہمرہ عشق دل دوست
ای نکو کی پسندد کہ تو «ساہون» باشی



خواجہ

باز آ کہ چشم بد ز رخات دور می‌کنم
ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

کامل روی چو باد صبا را به بوی زلف
شیرین به قید سلسله در کار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌چشی و طره‌ی دلداری می‌کشی

نکو

چشم بدش نبود در حریم دهر
خارت چو نیست، کجا خار می‌کشی؟

یکسر کشیده این دل من خط دلبری
این دل ز روی توست تو اسرار می‌کشی

جانا خوش است این دلم در فضای جان
گشته به عشق رخات مستانه، تو دلداری می‌کشی

ای دل بگو ز حسن جمال عزیز من
این خود تویی که سرم بر دار می‌کشی

گفتا نکو منم که سرت برده‌ام به دار
من گفته‌ام آری که تو هنجار می‌کشی



خواجہ

هردم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانه‌ی خمّار می‌کشی

گفتی سر تو بسته به فتراک ما سزد
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وہ زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی

نکو

با لعل لب پرآب حیات عشق
دیوانه‌ام نمودی و خمّار می‌کشی

من سر ندارم و فتراک بین نی‌ام
تو برتری، که گوید تو بار می‌کشی

چشم زده است به دل من تیر هردمی
هر لحظه تیر و کمان سوی بیمار می‌کشی

خواجہ

۵۵۹

سُلیمی مِنْذُ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ

أَلَا قَى مِنْ نَوَاهَا مَا الْأَقَى

الا ای ساریان محمل دوست

الی رکیانکم طال اشتیاقی

نکو

دستگاه عراقی

چه زیبا بوده دستگاه «عراقی»

درآمد، «راجع»، «عشاق»، «ساقی»

بیا این دلبرم خوش گیر در بر

به دل ای دلربا ده اشتیاقی

خواجہ

بساز ای مطرب خوش‌گوی خوش‌خوان

به شعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم

سقاک الله من کأس دِهاقِ

جوانی باز می‌آرد به یادم

صدای چنگ و نوشانوش ساقی

نکو

ترنم می‌کنم با نغمه‌ای خوش

به نزد دلبرم با شور» واقعی

تو را در برگرفتم با شر و شور

بده بر من تو آن کأس دِهاقی

بیا دلبر به «ماه‌ورم» بده گوش

بین رویای وصل پر وفاقی

خواجہ

می باقی بده تا برفشانم

به یاران مست خوش دل عمر باقی

دروغم خون شد از نادیدن دوست

الا تعساً لایّام الفراقِ

دمی با نیک‌نامان متّفق باش

غنیمت دان امور اتفاقی

نکلو

بده بر من لبان شاد و تازه

که یابم از برش یک عمر باقی

به وصل تو خوشم بی‌هجر و دردی

ندیدم از بر تو من فراقی

به دورادور تو گردهم خوش و مست

که هر لحظه بیفتد اتفاقی

خواجہ

مسیحای مجرّد را برآزد

که با خورشید سازد هم وثاّقی

عروسی بس خوشی ای دختر رَز

ولی گه گه سزاوار طلاقِی

رعیّنا العشق فی مرعیّ حِماکم

حِماک الله یا عهدَ التّلاقِی

نکلو

تو را دارم ندارم غیر تو یار

تویی از بهر من تنها وثاّقی

ز تو پر خاطره باشم شب و روز

شدم با این و آن یکسر طلاقِی

بیفتادم بر تو دلبر مست

به کشف ساق و دیدار تلاقِی

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش

به گلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب عن وصل العذاری

سوی تقبیل وجه و اعتناق

وصال دوستان روزی ما نیست

بگو حافظ دعای جان ساقی

نکو

مگو بد از خرد، عشق از خرد شد

تو این معنا بپرس از هر رواقی

صفای عشق و پاکی بوده یکسر

ز بوس کنج لب در هر رواقی

تویی معشوق و من حسنات پرستم

همه جفتند و تو دلبرده طاقی

نکو با عشق تو باشد دمادم

چه سازم با تو من؟ در اعتناقی



کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی

بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده‌ی خود

ایا منازل سلمی فاین سلماک

نکو

عروس بهار

دل گرفته نبینم ز تو که غمناکی

چه گشته که نزد، خود نبوده افلاکی

دل شده به بر تو عزیز یکدانه

نبوده در دو جهان غیر یار لولاکی

خواجہ

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای است
 انا اضْطَرَبْتُ قَتِيلًا و قَاتِلِي شَاكِي
 که را رسد که کند عیب دامن پاکت
 که هم‌چو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
 ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
 چو کلک صنّع رقم زد به آبی و خاکی

نکوه

توویی عزیز دل‌آرای دلب‌ر ناظم
 که گشته وصف تو چون گل، که گشته صد چاکی
 صفا و عشق و بزرگی بود به تو یکسر
 تو بهتر از گل و نازی و سربه‌سر پاکی
 جهان بود ز تو روشن، ز تو گل و لاله
 ز حسن روی تو باشد چو آب و هر خاکی

خواجہ

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
 وَ هَاتِ شَمْسَةَ كَرْمٍ مُطَيَّبِ زَاكِي
 اثر نمائد ز من بی‌شمایلت آری
 آری مائِزِ محیای فی مُحِیَاکِ
 دَعِ التَّكَاثُلَ تَغْنَمُ فَقَدْ جَرَى مَثَلُ
 که زاد راهروان چُستی است و چالاکی
 به آبروی گل و خاک پای سرو که نیست
 چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

نکوه

همه عروس بهاری، همه گل خوشرو
 بود به باغ تو از هر گلی و هر تاکی
 همه وجود من از تو، ز تو بود گلشن
 حیات تو، ز تو باشد به توست چالاکی
 سرای دل ز تو، از تو بود بدیع صنع
 شناسه‌ی تو نباشد به فکر و ادراکی

خواجہ

ز وصف حُسن تو حافظ چگونه نطق زند

که چون صفات الهی ورای ادراکی

نکو

ببیند و نشناسد کسی تو را ای یار

تو در دلی و بینم که شاد و غمناکی

نکو به نزد تو باشد همه وجود از توست

دلم بود ز برایت به نغمه‌ی راکِی

